

« فردوس گفت، یک باغ نقاشی. قریح قریح سفید زیر پامان بود، کاج های سفید کنارمان. فقط زیرشان از برگ های سوزنی شان قهوه ای بود. صبح زنگ زد و بیدارم کرد که، دانشکده را ولش، استادها تان همه یا زیر لحاف اند یا توی راه بندان خیابان، برویم ببینیم زیر این همه برف، پارک چه شکلی شده.»

« حیف! فقط یک بار بود. فکر می کنی اگر عین همان روز، توی همان برف بیایم این جا، برویم زیر همان کاج ها، باز پارک همان می شود که آن روز بود؟ - نه. فقط یک بار آن طور می شد. چیزهای قشنگ این جوری هستند. برعکس چیزهای بدبخت کننده.»

« پس همان معلم ماندی. از همه چیز فاصله گرفتی تا بشوی استاد دانشگاه، اما باز شدی همان معلم. نه بورسی آمد و نه کارشناسی ارشدی.»
« پذیرش هم آمد. نرفتم.»
« آمد اما نرفتی؟»
« نمی توانستم.»

« واقعاً؟ چیزی هم بود برات مهم تر از دانشگاه خارجه، ام. آی. تی. یا هر کوفت دیگری، که جلوت را بگیرد؟»
« فردوس بود که هر روز جلو چشم هام می دیدم اش که وقتی دارند از دو طرف دست هاش را می گیرند و می کشند روی زمین تا ببندازند توی ماشین، مدام که جیغ می زند و لگد می اندازد به این ور و آن ور، نگاه می کند مرا ببیند، که باید آنجا باشم و هستم، اما نمی گذارم ببیندم، و دلم می خواهد دیگر هیچ وقت نبیندم، دلم می خواهد دیگر خودم هم خودم را نبینم که ایستاده ام به تماشا و او را پیش چشم هام روی زمین می کشند و یک لنگه کنانی اش در آمده و افتاده و جوراب سوراخ اش، که همیشه ناخن بلند شست اش ازش می زد بیرون، و خودش هنوز نمی داند هنوز. نمی داند لنگه کنانی اش افتاده و شست اش را همه می ببینند و گرنه آنقدر جیغ می زند تا همه را از خودش دیوانه تر کند.»

« فکر کردم مثل طلب کارها می آیم این جا کنار تو می نشینم. خیال می کردم تو تماشام می کنی و می فهمی و عذرخواهی می کنی. من هم یک خُرده دل ام سبک می شود. یک خُرده فقط کاش سبک می شد، بالاخره بعد از دو سال و چهارپنج ماه؛ بعد از سیاهی چند روز انفرادی و دو ماه عمومی. توی آن سیاهی انفرادی خیال می کردم دست کم بیرون که می آیم تو به ام افتخار می کنی. دیگر سر به سرم نمی گذاری که کتاب نخوانده ام و آدم ها را نمی شناسم و از سیاست هیچ سر در نمی آورم. زیر آن دیوارها و سقف که خفه ام می کردند، بغض ام که می خواست بترکد تو را پیش چشم ام می آوردم. از خودم کیف می کردم که اسم تو را نگفته ام بعد از آن همه کبودی و درد تعزیر. همه چیز گفتم جز اسم تو. می گفتم حالا به ام افتخار می کنی. خجالت نمی کشد از دوست هاش وقتی پیش آن ها می سوال های بی ربط می کنم. توی تمام آن تاریکی ها چشم هات توی چشم ام بود. حتا وقتی آن ها جلوم می نشستند یا بالای سرم می ایستادند و صورت هاشان را مثلاً ترسناک می کردند و می آوردند جلو صورت ام. چشم هات را مدام می دیدم. نگاه ام می کردی و من دلم نمی خواست آن ها اسم ات را بشنوند. آن وقت انفرادی تمام شد، دو ماه زندگی تنگ و ساکت با آن دانشجوهای مغرور تر از تو هم تمام شد. بعد، بعد آمدم بیرون و خودم را گم و گور

کردم توی یک چهار دیواری، توی خانه علی آباد ورامین. بعد هزار بار توی خیال آمدم تا خانه‌ات، آمدم تا پارک و دانشگاه، دو سه بار هم مینی بوس سوار شدم، اما فقط تا نیمه راه آمدم و برگشتم.»
«نمی دانستم تو قبرستان نیستی!»
«چی؟ قبرستان؟»
«آره. زیر آن همه سنگ های کوچک و بزرگ.»

«چرا، قبرستان بودم. یا کاش بودم و آن همه گیج نمی خوردم، فحش نمی شنیدم، تا آخرین گیجی و منگی دیگر نفهمم که واقعاً دارم شوهر می کنم و می روم شیراز تا کنار یک الدنگ بخوابم که حتی وقتی دارد کارش را باهام می کند، دستی به ام نمی کشد که یعنی نوازشات کردم. من هم هی یاد دست های تو بیفتم و از خودم، از همه چیز بیزار بشوم. بعد مثل او، مثل او بشوم از لیج، که دیگر حال ام بد می شد از خنده هاش. پا به پاش بنشینم پای منقل و بیش تر از او دود کنم و او هم بخندد و بگوید که دود را حرام نکن، نده بیرون. دماغ ام را بگیرد و غش غش بخندد و یک سال نشده صدام خَش دار بشود و لب هام بشود سیاه.»

برگرفته از کتاب « ویران می آیی» نوشته حسین سنایور